



شهید بهمن حجت کاشانی از نگاه راویان خرمدره (۲)

جواد کامور بخشایش^۱

تاریخ در قرآن جایگاه ویژه‌ای دارد منبع تفکر، درس عبرت برای خردمندان و اندیشه‌گران، بیانگر فرجام و پایان کار کافران و تکذیب‌کنندگان است. قسمت عمده‌ای از این کتاب شریف الهی به تاریخ و سرنوشت گذشتگان و زندگی پیشینیان اختصاص یافته است تا ما نسبت به سرنوشت آنان تأمل و تفکر کنیم و در انتخاب مسیر زندگی آینده‌مان به‌درستی عمل نماییم. مولای متقیان علی (ع) خطاب به فرزندش امام حسن (ع) می‌فرماید که من در پیشینیان به اندازه‌ای مطالعه و نگرسته‌ام که احساس کردم جزء آنها هستم. این نکته ظریف اهمیت تاریخ را در نزد ائمه می‌رساند.

۱. محقق و پژوهشگر.

هدف از این نوشتار هم بررسی قیام شهید بهمن حجت کاشانی در خرمدره، در دوره خفقان حکومت پهلوی، به عنوان یک واقعیت تاریخی است که سال‌ها در پرده ابهام باقی ماند، اما امروز گرد و غبار آن کنار زده می‌شود.

در این مقاله زوایای پیدای و پنهان دیگری از این حرکت بررسی می‌شود. در بررسی این قیام رگه‌هایی از تأثیر نهضت اسلامی به رهبری امام خمینی دیده می‌شود و در می‌یابیم که نهضت امام تا آنجا پیش می‌رود که به دربار هم نفوذ می‌کند و در شخصیت‌هایی چون بهمن حجت کاشانی چنان تحولی پدید می‌آورد که حرکات و اقدامات بعدی او همگان را به شگفتی وامی‌دارد.

پیش از وارد شدن به بحث اصلی قیام حجت کاشانی ضرورت دیده شد به سیر مبارزات مردمی شهر زنجان و حومه در دو دهه چهل و پنجاه اشاره کوتاهی بشود. مجموع این تلاش‌ها و از خودگذشتگی‌ها بود که انقلاب شکوهمند اسلامی را در ایران به ثمر رساند و به حکومت ظلم و استبداد ۲۵۰۰ ساله رژیم ستمشاهی در ایران مهر پایان نهاد.

در جریان مبارزات مردمی برای پیروزی و به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی، زنجان و حومه نیز همچون دیگر شهرهای ایران پیشگام بود و علما و روحانیون این شهر همیشه در صفوف مقدم مبارزات سیاسی، تبلیغاتی و حتی نظامی علیه دستگاه استبدادی و وابسته رژیم پهلوی قرار داشتند.

مبارزات مردم این نقطه از ایران نیز به طور جدی پس از رحلت آیت‌الله بروجردی در فروردین ۱۳۴۰ و شروع نهضت اسلامی به رهبری امام خمینی آغاز گردید و از آن تاریخ تا پیروزی نهایی انقلاب اسلامی با فراز و نشیب‌های فراوانی ادامه یافت. در طول این مدت بسیاری از روحانیون، معتمدین، کسبه، بازاریان، دانشجویان، فرهنگیان، دانش‌آموزان و مردم عادی به انحاء مختلف و طبق اقتضای شرایط در مبارزه شرکت جست و شکنجه‌ها و زندان‌ها متحمل شده‌اند یا به شهادت رسیدند.

زنجان و روستاهای آن از ابتدا تا پایان دهه ۴۰ برخی حرکات ضد استبدادی مردمی

خودجوش به خود دید که به طور مستقیم علیه عوامل مؤثر در منطقه به وقوع می‌پیوست؛ اما چون این حرکات نوعاً روستایی و دهقانی بودند با دخالت سرکوب‌گرانه نیروهای ژاندارمری به نفع خوانین و در نهایت به نفع رژیم پهلوی پایان می‌یافت.

واقعۀ روستای انذر در طارم علیا یکی از این نمونه‌ها است که در برابر تعدیات مصطفی خان ذوالفقاری و غیره صورت گرفت. اهالی این روستا در برابر تصرف و غصب اراضی زراعی‌شان توسط افراد یاد شده که از عوامل درجه اول و مؤثر رژیم شاه در منطقه زنجان بودند به قیام همگانی دست‌زده و حتی کشته دادند. آنان برای اظهار تظلم و دادخواهی به صورت دسته‌جمعی به تهران نیز روانه شدند و اقتضای رژیم و ذوالفقاری‌ها را سبب گردیدند. آن ایام در منطقه طارم به جز روستای انذر سایر روستاها نیز علیه ذوالفقاری‌ها قیام و انبارهای گندم آنان را مصادره کردند. همچنین مردم روستای دوتپه - در اطراف خداپنده زنجان - دست به قیام زده و برخی عوامل رژیم را به قتل رسانیدند که داستان آن زبانزد مردم منطقه است. در طول دهه ۴۰ در کنار این‌گونه حرکات مبارزات انقلابیون نیز ادامه داشت و آنان با توجه به شرایط زمان شیوه مبارزه را تغییر می‌دادند.^۱

در اواخر دهه ۴۰ طرح نظریه حکومت اسلامی و ولایت فقیه از سوی امام خمینی - که در زمان تبعید ایشان در نجف به صورت کتابچه مستقلی انتشار یافت - سرفصل جدیدی در روند مبارزات اسلامی همه مبارزان مسلمان ایرانی گشود که مبارزان و انقلابیون زنجان نیز از این مقوله تأثیر گرفتند. امام در سخنرانی خود در مسجد شیخ انصاری نجف که در اول بهمن ۱۳۴۸ ایراد فرمود به صراحت به روحانیون و مسلمانان اعلام کرد که به فکر تشکیل حکومت اسلامی باشند. بازتاب و تأثیر آن سخنان در شهرهایی چون زنجان در سال‌های بعد از ۱۳۵۰ آشکار گردید. تئوری تأسیس حکومت اسلامی و ولایت فقیه جنبه ایدئولوژیک مبارزه را تقویت کرد و از آن زمان به بعد انگیزه مبارزه از اصلاح رژیم به سرنگونی رژیم تغییر جهت داد. در

دهه ۵۰ کتابچه‌های حکومت اسلامی و مبارزه با نفس امام از سوی طلاب و نیروهای زنجانی مقیم حوزه علمیه در میان مبارزان زنجانی توزیع گردید و پس از آن مبارزه در این شهر صاحب ایدئولوژی و هدف مشخص شد. به راه افتادن رادیو صدای روحانیت مبارز بغداد نیز که توسط برخی دوستداران امام خمینی مانند حجج اسلام سید محمود دعایی و سید حمید روحانی راه افتاده بود، مشوق و راهنمای

دیگری برای شروع مبارزات جدی‌تر با رژیم شاه بود و همه اینها در شهر زنجان و در مبارزان آن نیز اثر گذاشت. در همان دوران برخی به فکر ایجاد گروه‌های مسلح افتادند. مرحوم سید مجتبی موسوی یکی از ائمه جماعات مهم و معروف زنجان از جمله افرادی بود که با پیگیری‌های مستمر توانست با شهید اندرزگو ارتباط برقرار کند و مقدمات تأسیس یک گروه مسلح و اقدامات مسلحانه علیه رژیم شاه را فراهم کند. اما فعالیت‌های او لو رفت و عملیات‌های پیش‌بینی شده با دستگیری وی ناکام ماند.^۱

پس از گذشت سی سال پرده از واقعیت‌ها کنار زده شد و مشخص گردید که هدف و انگیزه بهمن حجت کاشانی از قیام علیه رژیم پهلوی برپایی عدل و داد در جامعه و از بین بردن ظلم و فساد و عوامل آن، کسانی چون شاه، علم، فرح و..... بوده است

اندکی پس از دستگیری موسوی همفکر او شیخ محمد شجاعی و به دنبال وی سید حسین ناصری و شیخ اسدالله بیات نیز دستگیر شدند که چون به نظر می‌رسد قیام شهید حجت کاشانی نیز نشأت گرفته و در ادامه و دنباله‌روی همین مبارزات مردمی باشد، مجموع این اتفاقات تأثیر مثبتی در جدی‌تر شدن و هویت یافتن مبارزات اسلامی شهر زنجان گذاشت.

به دنبال آن فعالیت کانون‌های انقلابی شهر زنجان شدت و قوت بیشتری یافت و در سرعت بخشیدن به سیر مبارزات برای رسیدن به پیروزی تأثیر مثبتی گذاشت.^۱

از دیگر حرکت‌های مسلحانه ضد رژیم منطقه زنجان - خرم‌دره - در اوایل دهه ۵۰ ماجرایی مرموز بهمن حجت کاشانی است. او فرزند محمود حجت کاشانی، از امیران مقرب دربار بود. قیام او علیه رژیم پهلوی و مقاومت قابل توجهش در برابر نیروهای مسلح ژاندارمری سر و صدای زیادی در مطبوعات آن روز به راه انداخت. منابع خبری رژیم اعلام کردند که حجت کاشانی به دین تازه‌ای معتقد است و خود را پیامبر مبعوث می‌نامد. ماهیت این حرکت و سرکوب غیر منتظره آن از سوی عوامل رژیم سال‌ها در پرده ابهام باقی ماند. اما پس از گذشت سی سال پرده از واقعیت‌ها کنار زده شد و مشخص گردید که هدف و انگیزه بهمن حجت کاشانی از قیام علیه رژیم پهلوی برپایی عدل و داد در جامعه و از بین بردن ظلم و فساد و عوامل آن، کسانی چون شاه، علم، فرح و..... بوده است و عوامل رژیم هم برای سرپوش گذاشتن به این امر، قیام مسلحانه حجت کاشانی علیه رژیم پهلوی را وارونه و به گونه‌ای دیگر جلوه دادند و او را به ادعای پیغمبری متهم ساختند.

بهمن حجت کاشانی از کسانی بود که دورانی از عمر خود را در ناز و نعمت و رفاه سپری کرده بود، اما تحول روحی عجیبش، او را مجبور ساخت خط بطلانی بر زندگی پیشین خود بکشد و برای ساختن مدینه فاضله راهی دیار غربت شود. انگیزه حجت کاشانی از رها کردن زندگی پرنواز و نعمت و اقامت گزیدن در روستای خرم‌دره، تأسیس آرمان‌شهری بود که ساکنان آن بی‌نیاز از نظام شاهنشاهی به همه مایحتاج خود دست یابند. او تلاش می‌کرد همکارانش را به گونه‌ای پروراند و رشد دهد که بتواند در جهت مبارزه با رژیم شاه از کمک آنها برخوردار شود و آنان را به گونه‌ای پرورش دهد که نه تنها به مسائل عبادی اهتمام ورزند، بلکه اسلام را در همه ابعاد بشناسند و به کار بندند. اهل تدین، نماز، جهاد، شمشیر و

دعا باشند.

در اثر تحول عظیمی که در حجت کاشانی پدید آمده بود، وی نه تنها در اندیشه مبارزه با رژیم شاه و سرنگونی نظام شاهنشاهی بود، بلکه در جهت پیشبرد احکام اسلام هم تلاش وافر داشت. او نسبت به احکام اسلام بسیار پایمند و انسان متعبدی بود که به مقابله با فساد و بی بند و باری حاکم بر جامعه بر می‌خیزد. آنانی که بهمن را هنوز از قماش دربار و درباریان می‌پنداشتند، او را به یک میهمانی مجلل دعوت می‌کنند. بهمن دعوت آنان را می‌پذیرد، اما وقتی سر میز شام چشمش به مشروبات الکلی می‌افتد، میز غذاخوری را وارونه می‌سازد و میهمانی را به هم می‌زند. او به دنبال مشاهده چنین اتفاقاتی به تدارک قیام مسلحانه برای از بین بردن ظلم و فساد و عوامل آن بر می‌خیزد. «بهمن حجت کاشانی یک مؤمن حقیقی بود. یک مرد باایمان و باخدا و باسواد و اهل قرآن و اهل تمیز و تشخیص بود. نیت و اهداف عالی‌ای داشت. به یقین اگر عمرش تا دوره انقلاب کفاف می‌داد، یکی از اعضای فعال انقلاب می‌شد. فردی بود که به چیزی تظاهر نمی‌کرد. اعمالش نشان می‌داد که یک فرد انقلابی است.»^۱

رفتار و اخلاقیات بهمن تأثیراتی بس شگرف در میان خانواده و اطرافیان و دوستان نزدیک او گذارد. در مکتب او افراد بسیاری تربیت یافتند که جالب‌تر از همه علی پاتریک (پهلوی) پسر علیرضا پهلوی بود که تحت تعلیمات حجت کاشانی تحولی ژرف در درونش ایجاد شد. به گونه‌ای که دربار را رها کرد و به اسلام گرایش یافت و فامیلی «اسلامی» را برگزید و دور از مسائل و امور دنیوی به منزله یک مسلمان واقعی در کنار بهمن سر در راه اسلام گذاشت.

چهره دوم کاترین عدل، دختر پروفیسور یحیی عدل و بزرگ شده دربار بود که او نیز تحت تعلیمات بهمن - همسرش - قرار گرفت و زندگی اشرافی را رها کرد و با بهمن به خرمدره آمد

۱. مصاحبه با محمدحسین صالحی، وی فرزند محمد و بازتنشسته آموزش و پرورش است. در اوایل دهه ۵۰ بازتنشسته شد و پس از آن مغازه‌ای در خرمدره باز کرد و به کسب و کار مشغول شد. حجت کاشانی اغلب اوقات به مغازه صالحی سر می‌زد و به قول صالحی برای بچه‌ها و خانواده‌های بی‌سرپرست لباس و مایحتاج زندگی می‌خرید.

و در اجرای دستورات و احکام الهی کوشید. غذای او - به گفته شاهدان عینی - گاهی از نان و خرمایی در طول روز تجاوز نمی‌کرد و تأثیر افکار حجت کاشانی در وی به حدی بود که پدر و مادرش را نیز طرد کرد. در یکی از روزهای ماه رمضان، پروفیسور عدل برای سرکشی به دخترش کاترین به خرم‌دره می‌رود و سیگار به دست وارد مزرعه بهمن و کاترین می‌شود، اما با عکس‌العمل تند آن دو مواجه می‌گردد. کاترین خطاب به پدر می‌گوید: از تو می‌خواهم دیگر اینجا نیایی، چون در روز روشن، در ماه رمضان در ملأ عام سیگار می‌کشی و روزه‌خواری می‌کنی، پس دیگر به مزرعه ما وارد نشو.

به منظر اهالی منطقه، بهمن حجت کاشانی «ایمان نابی داشت، مرامش هم مرام حسینی بود، مرام اباعبدالله بود. اگر چه قیامی که کرد، اندکی زودتر از موعد بود، چون زمینه‌اش مساعد نبود، با وجود این او پاک و صادق در راه ایمان و عقیده‌اش قیام کرد...»^۱

«او آدم اهل نماز و عبادت، باخلاق، نترس، شجاع و راستگو بود. به توحید اعتقاد کامل داشت و همیشه قرآن در دستش بود. همیشه از کارگران می‌خواست سر موقع نماز بخوانند و به هنگام سخن گفتن با کارگران آنها را به نزدیکی بیشتر با خدا دعوت می‌کرد. او در عین حال انسان بسیار افتاده‌ای بود، با اینکه با ماها [کارگراها] فرق می‌کرد ولی اغلب در بین کارگران غذا می‌خورد.»^۲

۱. مصاحبه با احمد صدری، وی متولد ۱۳۰۷، فرزند خیرالله و بازنشسته آموزش و پرورش است. او تحصیلات حوزوی هم دارد و به گفته خودش از ابتدای تأسیس مجله مکتب اسلام نماینده و مسئول توزیع آن مجله در ابهر و خرم‌دره بوده است. وی هم اکنون علاوه بر مجله مکتب اسلام نماینده توزیع مجله تخصصی کلام - از انتشارات مؤسسه امام صادق (ع) - هم هست. صدری سابقه مبارزات سیاسی هم دارد و مدتی به دلیل همان فعالیت‌ها تحت نظر بود.

۲. مصاحبه با علی خان محمدی، وی متولد ۱۳۱۵ و فرزند ابراهیم است. او در چپ‌دره، روستایی نزدیک سلطانیه زنجان تولد یافته و از سال ۱۳۴۹ به خرم‌دره آمده و در آنجا ساکن شده است. در دوره‌ای که حجت کاشانی در خرم‌دره بود علی خان محمدی نیز به عنوان کارگر حدود شش ماه پیش او کار کرده است.

«او می‌گفت من تمام کتاب‌های دیگر ادیان

الهی از قبیل انجیل و تورات را مطالعه کرده‌ام و متوجه شده‌ام که کامل‌ترین دین، دین اسلام است به همین دلیل به اسلام گرایش یافته‌ام و از قرآن متابعت می‌کنم...»^۱

حجت کاشانی پس از سفر به نقاط مختلف

کشور، خرمدره را برگزید و به سرعت به تأسیس روستایی اقدام کرد که آن را الله‌ده نامید و در برآورده ساختن امکانات برای آن

روستا تلاش فراوانی نمود. او در سر اهداف

والایی می‌پروراند و به همین دلیل از دربار و زندگی مجلل برید و همراه زن و سه دخترش در خرمدره آمد و زندگی در کنار کارگران و روستاییان و کشاورزان را به همه چیز ترجیح داد.

به یقین دلیل سفر و اقامت بهمن حجت کاشانی به خرمدره زمینه‌سازی برای قیام مسلحانه علیه رژیم پهلوی بوده است. او می‌خواست از میان کارگران و کشاورزان، یعنی محروم‌ترین و ستم‌دیده‌ترین طبقه جامعه، افرادی را با خود هم‌عقیده و همگام سازد و در زمان مقتضی به خیزش مسلحانه علیه محمدرضا پهلوی دست بزنند. پرداختن به امور کشاورزی و دامداری هم می‌توانست پوشش مناسبی برای فعالیت‌های سیاسی و مسلحانه وی باشد.

او در خرمدره در روستای الله‌ده مسجدی بنا کرد و در سطح وسیعی به کار کشاورزی و زراعت پرداخت و محصولات آن را ناباورانه با قیمت‌های بسیار اندک در اختیار مردم قرار داد. عده‌ای از کارگران و کشاورزان را به استخدام خود در آورد و حقوق بالاتر از عرف معمول به آنها پرداخت. او در کنار کار روزانه، کارگران را به خواندن نماز و انجام فرایض و یادگیری

کاترین عدل، دختر پروفیسور یحیی عدل و بزرگ شده دربار بود که او نیز تحت تعلیمات بهمن - همسرش - قرار گرفت و زندگی اشرافی را رها کرد و با بهمن به خرمدره آمد و در اجرای دستورات و احکام الهی کوشید.

قرآن تشویق می‌کرد. برای آنها جلسات سخنرانی ترتیب می‌داد و آنان را با اخبار و وقایع روز کشور آشنا می‌ساخت و با خواندن آیاتی درباره جهاد و قیام می‌کوشید آنان را با فساد و ظلم و جور حاکم بر جامعه آشنا سازد و لزوم مقابله و ایستادگی را به آنان گوشزد می‌کرد و آرام آرام زمینه‌های مبارزه با فساد حاکم را در جامعه خرم‌دره فراهم می‌آورد و ذهن و دل کارگران و همکارانش را برای یک قیام همه‌جانبه و مسلحانه علیه حکومت پهلوی آماده می‌ساخت. او حتی چندین بار سعی کرده بود عده‌ای از کارگران را که مستعد انجام عمل مسلحانه می‌دانست در راه رسیدن به اهدافش هم‌قسم سازد.



در الله‌ده مسجدی است که شهید بهمن کاشانی با دست خود و با طراحی و نقشه خود و همکاری کارگرانش احداث کرده است. این مسجد، محل ادای نماز بهمن و کارگران او و نیز محل آموزش قرآن بوده است. حجت کاشانی در طول بیش از سه سال حضور در خرم‌دره کار ارزشمند تعلیم قرآن به کارگرانش را در همین مسجد با جدیت ادامه داد. شیوه معماری مسجد به طرز جالب و زیبایی است. در هر یک از اضلاع آن آیه‌هایی از قرآن مجید با خطوط نستعلیق، شکسته نستعلیق و به صورت بسیار زیبا به تحریر درآمده که به روایت شاهدان عینی، همه آن نوشته‌ها اثر خود شهید حجت کاشانی است. مسجد الله‌ده در زمانی که آن روستا رونقی داشت هر پنجشنبه غروب توسط بهمن و همکارانش با گلاب شستشو داده می‌شد.

در کنار این اقدامات فقیران و بی‌سرپرستان را از یاد نمی‌برد و در همه حال جویای حال آنان بود و به انحاء مختلف به یاری آنان می‌شتافت. اهالی منطقه خاطرات فراوانی از شیوه کمک کردن او به قشر ضعیف و محروم منطقه دارند که به نوبه خود شنیدنی است.

حجت کاشانی در زمینه مبارزه با فساد و بی‌بند و باری و بی‌حجابی رویه خاصی داشت. اولین ابلاغیه‌اش به کارگران ممنوعیت تماشای تلویزیون بود. بهمن به شدت به مبانی دینی پایبند بود و اعتقاد داشت تلویزیون دوره پهلوی به جز رواج فساد و فحشا در جامعه نفع دیگری ندارد. این ابلاغیه او نه تنها در روستای کوچک الله‌ده، بلکه در میان خرم‌دره‌ای‌ها، شنایطی‌ها و ابهری‌ها هم اجرا می‌شد. او به شدت با کسانی که بر بامشان آنتن نصب کرده بودند برخورد می‌نمود.

به دنبال این موضوع پرهیز از مصرف چای و شیرینی هم در دستور کار قرار گرفت. بهمن معتقد بود همه باید به جای خوردن چای و شیرینی از شیر استفاده کنند. به همین منظور دستور می‌داد شیر گوسفندها میان کارگران به طور مساوی تقسیم شود. در نظر او بدحجابی و مشروب‌خواری از بدترین و سنگین‌ترین گناهان به شمار می‌آمدند، لذا در این زمینه حساسیت زیادی نشان می‌داد. کسانی که مدتی پیش او کار کرده‌اند خاطرات زیادی درباره مقابله و برخورد بهمن با بی‌حجابی و مشروب‌خواری دارند. در این میان به نظر رسید خاطرات محمدحسین شیخ حسینی^۱ که به عینه شاهد وقایع زیادی بود، جالب‌تر باشد. لذا در

۱. محمدحسین شیخ حسینی فرزند موسی و اصالتاً اهل حسین آباد - روستایی نزدیک سلطانیه زنجان - است، ولی سال‌هاست که در ابهر سکونت دارد. وی در سال ۱۳۵۱ به استخدام بهمن حجت کاشانی درآمد و در مزرعه او مشغول کار کشاورزی شد. پس از مدتی با توجه به مهارتش در رانندگی به عنوان راننده ماشین‌آلات کشاورزی مزرعه بهمن فعالیت کرد و آرام آرام به عنوان راننده بهمن حجت کاشانی برگزیده شد و بارها و بارها با او به سفرهای مختلف رفت. محمدحسین تا روزهای آخر زندگی بهمن با ایشان بود و پس از شهادت بهمن از سوی پرفسور عدل در مزرعه بهمن به کار گرفته شد. او دو ماه در آن مزرعه مشغول کار شد، ولی بعد آنجا را رها کرد و به کار دیگری مشغول شد.

این بخش دو خاطره از وی می‌آوریم. خاطره اولی که محمدحسین شیخ حسینی تعریف کرد، حساسیت بهمن حجت کاشانی نسبت به مسأله حجاب را می‌رساند. او معتقد بود حجاب اسلامی باید به طور کامل رعایت شود:

... در یکی از روزها در حال کار کردن در مزرعه بودیم بهمن خان در مسجد بود و قرآن می‌خواند. یک مرتبه دیدم سروانی به همراه زنش با یک ماشین مدل بالا وارد مزرعه شدند. پیش از آن به ندرت یکی دو تن از دوستان بهمن به او سر می‌زدند. این زن و شوهر پیش من که رسیدند، سراغ بهمن را گرفتند. همسر سروان حجاب و پوشش ناجور و ناشایستی داشت. من داشتم با آن سروان صحبت می‌کردم که دیدم آقای حجت از داخل مسجد مرا صدا می‌زند. گویا قرآن خواندنش تمام شده بود و وقتی می‌خواست از مسجد بیرون بیاید چشمش به آن سروان و زن بی‌حجابش افتاده بود و دوباره داخل مسجد برگشته بود و از پنجره مرا صدا می‌زد. رفتم پیش آقای حجت و گفتم: بله آقا فرمایشی دارید؟ گفت: این کلید را بگیر و در آن زاغه را باز کن و آن جناب سروان و زنش را داخل زاغه بینداز و در زاغه را قفل کن تا من بیایم. گفتم: چشم. به سمت جناب سروان راه افتادم. می‌دانستم که اگر آن دو را در زاغه زندانی کنم به احتمال بسیار زیاد حجت آن سروان را کتک خواهد زد. لذا به سروان گفتم: عجب آشی برای خودت پخته‌ای. گفت: چه شده؟ گفتم: خانمت را بی‌حجاب وارد مزرعه کرده‌ای و آقای حجت به من دستور داده شما را داخل زاغه بیندازم. گفت: الان چه کار باید بکنیم؟ گفتم: من می‌روم در زاغه را باز کنم که مثلاً شما را به آنجا ببرم، شما هم ماشینتان را سوار شوید و پشت سر من بیایید، ولی نرسیده به زاغه از راه سمت موتورخانه فرار کنید. آنها طبق نقشه من عمل کردند و گریختند. دقایقی بعد آقای حجت پیش من آمد و گفت: جناب سروان را در زاغه زندانی کردی؟ گفتم: نه متأسفانه جناب سروان فرار کرد...^۱

خاطره دوم آقای شیخ حسینی درباره چهار جوانی است که مشروب‌خواری کرده و در جاده

ایستاده بودند. در این خاطره نحوه برخورد حجت کاشانی با آن افراد را می‌خوانیم:

... روزی شب ساعت ده بود. معصوم خانم سراغ من آمد و گفت: پدرم با شما کار دارد. پیش بهمن خان رفتم و گفتم: بله آقا بفرمایید. گفت: محمدحسین من حالم خوب نیست، مریض شده‌ام ماشین را روشن کن و مرا به تهران پیش دکتر ببر. به سرعت ماشین را آماده کردم سوار شدیم و به سمت تهران به راه افتادیم در بین راه هنوز قزوین را تازه رد کرده بودیم که دیدیم چهار نفر مست کرده و جلوی جاده را گرفته‌اند و اصلاً متوجه حالشان نبودند. حجت گفت: ماشین را نگاه دار. در کنار جاده متوقف شدم. گفت: این چهار نفر را باید سوار ماشین کنیم. گفتم: چشم. اسلحه‌اش را برداشت و از ماشین پیاده شد و آنها را سوار ماشین کرد و به من هم گفت: درها را محکم ببند. ما آنها را پشت ماشین سیم‌رغ سوار کردیم و راه افتادیم. در بین راه به من گفت که یک راست می‌روی پونک و وارد خانه می‌شوی (آقای حجت در پونک خانه‌ای داشت). به سرعت به سمت پونک رفتم و وارد حیاط شدم و ماشین را پارک کردم. آقای حجت گفت: آن چهار نفر را از ماشین پیاده کن. این کار را کردم. او شلاقی را که با آن اسب‌ها را می‌زد برداشت، آن را به من داد و گفت این شلاق را می‌گیری و اینها را ادب می‌کنی شلاق را آن چنان می‌زنی که به هر جای بدنشان خورد از آن جا خون فواره بزند و گر نه خودم تو را تنبیه می‌کنم. شلاق را از آقای حجت گرفتم و به سمت آن چهار نفر رفتم. آنها همچنان مست بودند. دلم نمی‌آمد محکم بزنم‌شان. ضربه آرامی به یکی از آنها زدم. بهمن خان شاهد اوضاع بود کنار من آمد شلاق را گرفت و ضربه‌ای به پشتم زد. دردم گرفت و عصبانی شدم و باشلاق آن چهار نفر را آن‌قدر زدم تا از حالت مستی خارج شدند و به دست و پایم افتادند. گفتم: التماس مرا نکنید التماس آقای حجت را نکنید. پیش آقای حجت رفتند. او گفت: باید قسم بخورید که دیگر از این کارها نکنید و گر نه با این تفنگ هر چهارتایتان را می‌کشم. خلاصه آنها قسم خوردند و رفتند. به هنگام خروج بهمن به هر یک ده هزار تومان پول داد و گفت: توبه کنید و به راه خدا بروید.... یکی دو هفته بعد در مزرعه بودم که دیدم آن چهار نفر با یک جعبه شیرینی به مزرعه آمدند و به دیدار حجت کاشانی

رفتند. آنها وضو گرفتند و در مسجد در کنار بهمن نماز خواندند و اعلام کردند که توبه

کرده و عهد نموده‌اند دیگر دست به کارهای زشت نزنند...^۱

بهمن حجت کاشانی با مشاهده فساد و بی‌عدالتی در منطقه کوچک خرم‌دره به روحانیون آن منطقه شکایت می‌برد و از آنان می‌خواست در راه تبلیغ و ارشاد مردم بیشتر بکوشند و برنامه‌های گوناگونی برای سوق دادن هر چه بیشتر مردم به اسلام عرضه کنند. حجج اسلام شعبان نادری - که شرح خاطراتش در شماره پیشین گذشت - مرحوم شیخ موسی محدث و شیخ محمدباقر خان‌محمدی^۲ از جمله این روحانیون بودند.

بهمن حجت کاشانی در طول چهار سال اقامت در خرم‌دره برای همراه ساختن مردم آن سرزمین به قیام و جهاد علیه رژیم پهلوی تلاش زیادی کرد، اما هجرت وی به کوه پیرآغاجی و غار خلیفه‌لو نشان می‌دهد که او در این کار و همراه کردن مردم حتی کارگران خویش توفیق چندانی نداشته است. اما چون تصمیم خود را برای قیام مسلحانه علیه رژیم پهلوی گرفته بود برای جامه عمل پوشاندن به آن تصمیم به میدان مبارزه مسلحانه گام نهاد و در این مسیر فقط همسرش با او دست بیعت داد و در راه آرمان‌های خود و همسرش جان در طبق اخلاص گذاشت. ناگفته نماند که به هنگام دعوت بهمن از کارگران برای تدارک قیام مسلحانه عده‌ای به ظاهر با وی هم‌پیمان شدند ولی نوبت عمل که رسید همه به بهانه‌هایی او را تنها گذاشتند. علت آتش گشودن حجت کاشانی بر روی کارگرانش هم همین پیمان‌شکنی آنها بوده است. گویا آنان دست بیعت با بهمن داده بودند، ولی زمانی که بهمن مقدمه قیام را آغاز کرد آنها پیمانشان را با بهمن شکستند. محمدحسین شیخ حسینی در خاطرات خود آن روزی را به یاد می‌آورد که

۱. همان.

۲. شیخ محمدباقر خان‌محمدی اهل خرم‌دره فرزند محمد است. در خرم‌دره سکونت دارد و در مرز ۸۱ سالگی است. او تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش به پایان برد سپس برای کسب علوم حوزوی به قم رفت و یازده سال در حوزه علمیه آن شهر به تحصیل پرداخت. پس از آن به نجف اشرف رفت و از درس آیات حکیم، خویی و دیگر اساتید حوزه علمیه آن شهر بهره برد. پس از مدتی به خرم‌دره بازگشت و به کار تبلیغ و وعظ و ارشاد پرداخت.

بهمن حجت کاشانی همکاران و کارگران خود را در مزرعه به نبرد و جهاد علیه ظلم و فساد و از بین بردن عوامل ظلم و جور دعوت می‌کند و می‌کوشد آنان را در مسیری که خودش گام نهاده بود، هم‌قسم سازد که عده‌ای هم با او هم‌قسم می‌شوند:

... روزی بهمن خان به همه کارگران مزرعه اعلام کرد که موقع نماز در مسجد جمع شوید. البته ما هر روز موقع نماز در مسجد جمع می‌شدیم ولی او آن روز گفت که کمی زودتر از موعد مقرر بیایید چون کارتان دارم. قبل از اذان همه در مسجد جمع شدیم و او برای ما سخنرانی کرد و گفت: می‌دانید برای چه شما را در اینجا جمع کرده‌ام؟ گفتیم: نه آن روز اثر، غلام، عین‌الله، صفر، سید علی، طاهر، اکبر کرمی و... حدود ۲۴ [یا ۲۵] نفر بودیم که در مسجد جمع شده بودیم. خداوند آنهایی را که آن روز در آن مسجد جمع شده بودند و امروز دستشان از دنیا کوتاه شده پیامرزد.

بهمن خان گفت: هدف من از دعوت شما به اینجا این است که به شما بگویم من می‌خواهم به کوه هجرت کنم و هر کس می‌خواهد با من بیاید باید به این قرآن سوگند یاد کند که من هر جا رفتم او هم با من بیاید. در مسجد در دو ردیف نشسته بودیم. ردیف اول حدود ده الی پانزده نفر بودیم. نفر اول غلام [رحمانی] بود خدا رحمتش کند او قرآن را برداشت و بوسید و سوگند یاد کرد. پس از او صفر [خلجی] قرآن را برداشت. نفر بعدی من بودم. پای قرآن در میان بود و نمی‌توانستم دروغ بگویم. اگر قسم می‌خوردم حتما باید با آقای حجت می‌رفتم. اگر این کار را هم نمی‌کردم برایم سخت بود. آن ایام تازه صاحب فرزند شده بودم. به آقای حجت گفتم: آقای حجت من هنوز روشنی روز را ندیده‌ام [روز خوشی در زندگی ندیده‌ام]، تازه صاحب بچه شده‌ام و نمی‌توانم با شما بیایم. اگر قرآن را زیارت کنم باید بیایم و من این کار را نمی‌کنم. آقای حجت در جواب من گفت: «خب» و سه بار این کلمه را تکرار کرد. سپس ادامه داد: پس تو در مزرعه بمان و از اسبها و دامها مراقبت کن. این‌گونه شد که من کنار کشیدم. پس از من خدا پیامرز اثر بود. او به آقای حجت کاشانی گفت: آقای حجت من خودم از کوه به اینجا آمده‌ام و لذا نمی‌خواهم دوباره از اینجا به کوه هجرت کنم، پس نمی‌توانم حرف

شما را قبول کنم. آقای حجت به او گفت: بگذار جلسه تمام شود من با شما کار دارم. اژدر رنگ از رخس پرید. نفرات بعد به ترتیب با حجت هم‌قسم شدند. از بین آن بیست و چند نفر فقط من و اژدر به حجت «نه» گفتیم. پس از پایان جلسه موقع نماز شد همگی به نماز ایستادیم و پس از اتمام نماز متوجه شدیم که اژدر در مسجد نیست. این طرف آن طرف را گشتیم اما او را نیافتیم. لحظاتی بعد به دم در منزل اژدر رفتم و خبرش را از همسرش جويا شدم. او گفت: اژدر رفته. گفتم: چرا مگر اتفاقی افتاده؟ گفت: ظاهراً آقای حجت به اژدر گفته که اگر به کوه هجرت نکنی کافر هستی و دوستی من و تو در همین جا تمام شده است. تو فقط رفیق خوردن هستی و... هر چه جستجو کردیم اژدر را نیافتیم. نمی‌دانم فکر می‌کنم او از آنجا به مشهد رفته و حدود یک ماه در مشهد مانده بود. خلاصه پس از این جریان من به منزل آمدم و آن شب خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم که در حال پختن نان در نانوایی مزرعه هستیم که آقای حجت آمد و ما با هم درگیر شدیم. او کلتی در دست داشت و مرا از این‌ور اتاق به آن‌ور اتاق پرت می‌کرد و نزدیک بود مرا بکشد. سراسیمه از خواب بیدار شدم و دیدم تمام بدنم خیس عرق شده است موضوع را به خانمم گفتم و جریان مسجد را هم به اطلاع او رساندم. همسرم گفت: اگر ترس و واهمه‌ای داری وسایل زندگی‌مان را جمع کنیم و از این مزرعه برویم. فردای آن روز به هنگام اذان وقتی که همه در مسجد در حال نماز خواندن بودند، تراکتور آوردم وسایل زندگی‌مان را بار زدیم و به همراه همسرم از مزرعه خارج شدیم و در خرم‌دره در یک خانه اجاره‌ای ساکن شدیم...

گفته‌های شیخ حسینی ذهن ما را درباره دلیل آتش گشودن بهمن حجت کاشانی بر روی کارگزارانش به واقعیت نزدیک‌تر می‌سازد و تردیدها را در این باره از بین می‌برد. او دقیقاً به روی چهار نفری آتش گشود که به گفته شیخ حسینی با وی پیمان بستند، اما به عهدشان عمل نکردند.



بهمن حجت کاشانی در کنار کاترین عدل (همسر) و فرزندان

به هر روی با آنکه حدود بیست تن از کارگران بهمن در مسجد مزرعه با وی پیمان بستند، اما نوبت عمل که رسید هیچ‌یک به قولشان پایبند نشدند و بهمن را رها کردند. او که از دنیا و مافی‌های آن دل بریده بود، تنها با زن و سه دختر کوچکش به غار خلیفه‌لو هجرت کرد تا در زمان مقتضی حرکت مسلحانه خود را آغاز نماید. حجت کاشانی و خانواده‌اش مسلح بودند. بچه‌ها با آنکه سنشان اندک بود از پدر آموزش نظامی و تیراندازی دیده بودند و توانایی جنگیدن و دفاع از خود را داشتند. همه مهمات و اسلحه‌هایی هم که بهمن در طول چند سال جمع‌آوری کرده بود به غار خلیفه‌لو انتقال یافت. زمان به سرعت می‌گذشت و موعد مقرر برای

عمل مسلحانه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.



غارِی که بهمن حجت کاشانی به همراه همسر و فرزندانش مدتی در آن اقامت گزید.

آن روز که بهمن حجت کاشانی به کوه هجرت می‌کرد در بین راه به محمدحسین شیخ حسینی برخورد کرده بود. شیخ حسینی این دیدار را این‌گونه تعریف می‌کند:

... من پس از ترک مزرعه نزد یکی از نزدیکانم مشغول کار شدم. چندی گذشت روزی با ماشین از سمت کوه برمی‌گشتیم. در راه دیدم آقای حجت اسب سفیدش را که توفان نام داشت سوار شده، فاطمه (کاترین) هم در ترک او سوار شده و بچه‌هایش هم پشت سر آنها سوار شده‌اند. کوچک‌ترین دختر هم بغل مادرش کاترین بود. به راننده گفتم نگاه‌دار. او نگاه‌داشت و من از ماشین پیاده شدم و پیش آقای حجت رفتم و سلام کردم و پس از عرض ادب پرسیدم: آقای حجت کجا تشریف می‌برید؟ گفت: دارم به کوه هجرت می‌کنم. سپس ادامه داد: ای بی‌وفا برو جلوی حرکت را گرفته‌ای. کاترین به آقای حجت گفت: محمدحسین را ناراحت نکن او دیگر از مزرعه رفته است. خب جوان است... بهمن

خان هم روی مرا بوسید. سپس اسبش را حرکت داد و رفت...

او در بخش دیگری از خاطرات خود به نکته ظریفی اشاره می‌کند. گویا بهمن حجت کاشانی در طول ۲۷ روز اقامت در غار هنوز چشمش به دنبال پیوستن آنانی بود که پیش از آن با او عهد و پیمان بسته بودند. او می‌خواست با یک اراده جمعی اقدام مسلحانه‌اش را آغاز کند. محمدحسین می‌گوید... آن روز بعد از دیدن حجت کاشانی و آگاهی از اینکه آنها به سمت کوه هجرت کردند، نتوانستم دوام بیاورم. یکی دو ساعت از غروب گذشته عده‌ای را از موضوع مطلع کردم و حدود بیست نفری به سمت کوه رفتیم. همه جا تاریک بود. آقای حجت را صدا زدیم و پس از دقایقی او جواب داد. پیشش رفتم و اندکی با ایشان صحبت کردیم. ایشان سر آخر گفت که آقای شیخ حسینی برو مزرعه و از اسبها مراقبت کن قرار است عین‌الله و کرمی (بنا) و غلام و طاهر هم به کوه هجرت بکنند ...

آنان در طول ۲۷ روز زندگی در غار سختی‌های زیادی متحمل شده بودند. سرما به حدی بود که برکه پایین کوه همیشه یخ می‌بست و هنگامی که بچه‌ها از پدرشان آب می‌خواستند، بهمن یخ روی آب را می‌شکست و تحت هر شرایطی بود برایشان آب می‌آورد. خودش هم در آب برکه وضو می‌گرفت.

به دنبال هجرت بهمن کاشانی به غار و خبر یافتن اهالی هر روز عده زیادی از کارگران، اهالی و معتمدین منطقه به غار می‌رفتند و با او به بحث می‌نشستند و می‌کوشیدند او را متقاعد کنند که از غار بیرون بیاید، اما گفته‌های آنان در تصمیم بهمن تأثیر نداشت. او معتقد بود به گفته قرآن هر جا ظلم و جور بیش از اندازه شد و توان مقابله با آن نبود باید از آن سرزمین هجرت کرد و در فرصت مقتضی به قیام برخاست. شیخ حسینی هم از جمله افرادی بود که در هفته دو سه بار به حجت کاشانی سر می‌زد.

او می‌گوید که آخرین باری که پیش بهمن رفتم او به من گفت که برو به علی آقا (علی اسلامی) بگو که چند کارگری که در مزرعه هستند (صفر، غلام، طاهر، عین‌الله و...) بار و بنه‌شان را از آنجا جمع کنند و بروند چون امشب به مزرعه می‌آیم و اگر ببینم آنها در مزرعه هستند همه‌شان را می‌کشم. به دنبال این موضوع شیخ حسینی به سمت مزرعه آمده و بدون فوت وقت خبر را به آگاهی علی اسلامی رساند.



از راست به چپ: طاهر حنیفه، عین‌الله محمودی

روزهای پایانی فروردین ۱۳۵۴ زمان آغاز قیام مسلحانه بهمن حجت کاشانی است. او به این نتیجه رسیده بود که وقت حرکت مسلحانه فرا رسیده و باید به سرعت دست به کار شد. او در اولین اقدام، خود را به مزرعه‌اش رساند و به روی چهار تن از کارگرانش که با او هم قسم شده، ولی به عهد خود وفا نکرده بودند، آتش گشود. دو تن از آن کارگران یعنی غلام رحمانی و صفر خلجی در آن حادثه از بین رفتند و دو تن دیگر به نام‌های طاهر حنیفه و عین‌الله محمودی جان سالم به در بردند. محمودی از ناحیه چشم آسیب دید و درباره تیراندازی بهمن به روی طاهر حنیفه حرف‌های ضد و نقیضی وجود دارد و خود طاهر می‌گوید که گلوله از

بالای سرش رد شده و به او اصابت نکرده است.

به نظر می‌رسد اولین اقدام بهمن خان نتیجه مثبتی نداشته است، چون به دنبال همین قضیه بود که نیروهای امنیتی و نظامی دست به کار شدند و فردای آن روز غار را محاصره کردند و همسر بهمن را کشته و بچه‌هایش را مصدوم کردند. خبر آتش گشودن بهمن به روی کارگزارانش به سرعت پخش شد و خرم‌دره‌ای‌ها با شنیدن این خبر

بهمن می‌گفت: من تمام کتاب‌های دیگر ادیان الهی از قبیل انجیل و تورات را مطالعه کرده‌ام و متوجه شده‌ام که کامل‌ترین دین، دین اسلام است به همین دلیل به اسلام گرایش یافته‌ام و از قرآن متابعت می‌کنم.

به سمت مزرعه آمدند. نیروهای امنیتی هم زودتر از مردم عادی به مزرعه رسیده و همه جا را قرق کرده بودند و می‌گفتند: «زاغه پر از هیپی^۱ است. هیپی‌ها داخل زاغه جمع شده‌اند آنها مسلح هستند و هر که وارد زاغه بشود می‌کشند.» آنها فکر می‌کردند هیپی‌ها عده‌ای از افراد مخالف رژیم هستند که در زاغه جمع شده‌اند و می‌خواهند علیه رژیم حرکت مسلحانه انجام دهند. شیخ حسینی می‌گوید:

آنها می‌ترسیدند داخل زاغه شوند. من جلو رفتم و گفتم: خانه خراب‌ها هیپی کجا بود، اینجا فقط یک هیپی بود که آن هم رفته به کوه. پس از آن وارد زاغه شدم. من اولین نفری بودم که وارد آنجا شدم. ابتدا جنازه صفر و سپس غلام را از زاغه بیرون آوردم. جنازه آنها را به پشت گذاشتم و کشان کشان بیرون آوردم. دم در زاغه که رسیدم مأموران به من گفتند: همه جا را گشتی؟ هیپی آنجا نبود؟ گفتم: به جز این دو جنازه کس دیگری آنجا نیست. یادم هست که به حرف من اعتماد نکردند و یک سرباز سیاه‌پوستی مرا جلو انداخت و خودش با احتیاط پشت سرم وارد زاغه شد تا خاطر جمع شوند که

۱. بهمن حجت کاشانی به دلیل موی بلند و ریش انبوه در بین خرم‌دره‌ای‌ها به هیپی معروف شده بود.

کسی در زاغه نیست.

حاجی آقا کشاورز افشار^۱ هم می‌گوید که عین الله محمودی را هم که زخمی شده بود من از زاغه بیرون آوردم آن روز نگهبان شب شهربانی خرم‌دره ابراهیم عباسی^۲ بود. دو نفره آمده بودند. به من دستور دادند محمودی را زمین بگذارم من هم او را زمین گذاشتم و رفتم. طاهر حنیفه هم در بخشی از خاطراتش گفته است که دو نفر مرا به ابهر، مطب دکتر تجلی، رساندند که یکی از آنها حاجی آقا کشاورز افشار بود. آن شب علی پهلوی (اسلامی) هم در مزرعه بود. وی به دنبال آگاهی از سر و صداهایی در مزرعه از منزلش بیرون می‌آید تا علت را دریابد. در همان حین چشمش به کشاورز افشار می‌افتد و از او می‌پرسد: چه خبر است. کشاورز افشار جواب می‌دهد: می‌گویند آقای حجت آمده چهار نفر از کارگرانش را کشته است. علی در جواب کشاورز افشار می‌گوید: حاجی، بهمین رفته به کوه، بچه‌هایش را هم برده است، اینجا نیست. این موضوع نشان می‌دهد که علی پهلوی (اسلامی) از اقدام بهمین در تیراندازی به کارگران بی‌خبر بوده است.

حجت کاشانی پس از حادثه زاغه با اتومبیل به سمت تهران به راه افتاد تا در اولین فرصت حرکت مسلحانه‌اش را علیه رژیم پهلوی آغاز کند و محمدرضا پهلوی، یحیی عدل، اسدالله علم و... را از بین ببرد. افراد نامبرده در رأس فهرستی قرار داشتند که بهمین در طول سه چهار سال آن را تنظیم کرده بود و در نظر داشت با اقدامی مسلحانه همه افراد نامبرده در آن فهرست را نابود سازد. کشاورز افشار آخرین فردی است که بهمین را پیش از رفتن به تهران

۱. حاج آقا کشاورز افشار متولد ۱۳۲۴ است. پدرش لطف‌الله نام داشت که در سال ۱۳۲۹ به خرم‌دره آمده و در آنجا ساکن شده بود. کشاورز افشار در سال‌های ۴۸ و ۴۹ به خدمت سربازی رفت و سپس در خرم‌دره مشغول کشاورزی شد و در همان دوره بود که با بهمین حجت کاشانی آشنا شد.

۲. ابراهیم عباسی آزاد، متولد ۱۳۰۹، فرزند محمد، اهل و ساکن خرم‌دره است. وی در استخدام شهربانی بود و در ۱۳۶۳ ش بازنشسته شد. آقای عباسی آزاد در خاطراتش گفته است که حادثه تیراندازی در خارج از حوزه استحفاظی شهربانی بود و مسئولیت پیگیری آن به عهده ژاندارمری سابق بود.

در خرم‌دره دیده بود. او آخرین دیدارش با بهمن را چنین توضیح می‌دهد:

... پس از آنکه عین‌الله محمودی را از زاغه بیرون آوردم از مزرعه خارج شدم. علی پهلوی (اسلامی) هم به من گفت که برو خبری از بهمن بگیر. با موتور به خرم‌دره آمدم و با یکی از دوستانم به نام ابوالفضل مقدم به سمت غار به راه افتادیم. این نکته را هم بگویم که مقدم راننده تریلی بود. او ارابه تریلی‌اش را باز کرد و هر دو سوار تریلی شدیم و به سمت غار رفتیم. در بین راه ماشین بهمن را دیدیم که در حال حرکت به سمت خرم‌دره بود. هر چه چراغ و علامت دادیم نایستاد. پشت سر آن ماشین به راه افتادیم. نزدیکی‌های خرم‌دره که رسیدیم بهمن به سمت ایستگاه قطار پیچید. من به مقدم گفتم این‌گونه که من می‌گویم چراغ بده تا آقا بهمن مرا بشناسد و بایستد (آخر پیش از آن هر وقت شب هنگام به دیدن او می‌رفتم یک چراغ دستی (قوه) همراه می‌بردم ابتدا سه بار پشت سر هم چراغ را روشن و خاموش می‌کردم، سپس منتظر می‌ماندم او دو تا چراغ می‌داد، پس از آن بلافاصله من دو تا چراغ می‌دادم و به دنبال آن بهمن یک چراغ می‌داد. این چراغ دادن‌ها رمز بین ما بود و بدین‌وسیله در تاریکی همدیگر را می‌شناختیم). خلاصه مقدم به همان نحوی که رمز بین من و حجت بود چراغ داد. او ماشین را متوقف نکرد. به دنبال آن من چراغ قوه‌ام را آماده کردم و مطابق رمز به آقای حجت چراغ دادم. او بلافاصله ماشین را کنار جاده نگه‌داشت. من از ماشین پیاده شدم و پیش او رفتم. با من دست داد و احوال‌پرسی کرد. پس از آن گفت: به علی [اسلامی] بگو اسلحه‌ها نرسید (حالا نمی‌دانم اسلحه‌ها از کجا باید می‌رسید) گفتم: شما کجا می‌روید، گفت: تهران. گفتم: کجای تهران. گفت: در شهیاد یک دوستی دارم به نام تاجدار، خودش هم رئیس بانک شهیاد است می‌روم پیش او. گفتم: به او اطمینان داری؟ گفت: اطمینان دارم. تو برگرد پیش علی و خبر را به او برسان. الان قطار می‌آید و وقت می‌گذرد من باید با قطار ساعت چهار حرکت کنم. آقای حجت خیلی عجله داشت. سریع با من خداحافظی کرد سوار ماشین شد و رفت.

این سفر او آخرین سفر بود. سفری بی‌بازگشت. او با عزم و اراده آهنین پای در میدان

مبارزه مسلحانه نهاده بود. بهمن حجت کاشانی اوایل صبح خود را به تهران رساند و به منزل تاجدار رفت.

به تاجدار گفته بود که چهل شبانه‌روز است نخواستیدم، ده دقیقه استراحت می‌کنم، سپس مرا بیدار کن تا بروم و شاه و عدل و علم و..... را بکشم. تاجدار پس از خوابیدن بهمن از فرصت استفاده کرده و به پروفسور عدل زنگ زده بود که دامادت آمده و می‌خواهد تو و شاه را بکشد. عدل هم جریان را به شاه اطلاع داده بود...^۱

به دنبال این موضوع منزل تاجدار به محاصره در آمده و بهمن حجت کاشانی هدف گلوله‌های مأموران ساواک قرار گرفت. او را با مسلسل دستی به رگبار بسته بودند. گویا در جریان درگیری بین بهمن و مأموران دو نفر از مأموران کشته شده بودند. حجت کاشانی در اثر گلوله‌های ساواکی‌ها برای همیشه آرام گرفت و پیکر بی‌جان‌ش به سردخانه بیمارستان شهربانی انتقال یافت.

در این سوی در خرم‌دره آشوب بود. عوامل امنیتی رژیم شبانه از زمین و آسمان هر چه توانسته بودند نیرو در خرم‌دره پیاده کرده بودند. اینجای ماجرا اندکی مشکوک است. ساواک در اوایل صبح بهمن حجت کاشانی را در تهران به شهادت رسانده بود و می‌دانست که دیگر بهمنی در غار وجود ندارد، پس دلیل پیاده کردن این همه نیرو در خرم‌دره چه بود؟ به یقین او از وجود بهمن‌های دیگر در خرم‌دره و غار خلیفه‌لو در هراس بود و واهمه داشت عده‌ای انقلابی تحت تعلیمات بهمن به قیام مسلحانه دست بزنند و فکر می‌کردند فقط توانسته‌اند فرمانده آنها یعنی بهمن حجت کاشانی را به شهادت برسانند و بهمن‌های دیگر هر آن امکان دارد عملیات منسجم و سازماندهی شده خود را برای فروپاشی رژیم و از بین بردن عوامل کلیدی آن از جمله شاه و علم و عدل و..... آغاز کنند. به همین منظور شبانه لشکر زرهی قزوین به خرم‌دره روانه شد و در طول یکی دو ساعت تمام خیابان‌های خرم‌دره، اطراف مزرعه و غار

پر از نیروهای مسلح شد. علی خان محمدی می‌گوید:

... خانه ما رو به خیابان اصلی بود. شبی که ماجرای بهمن حجت کاشانی اتفاق افتاده بود، نصف شب بلند شدم و خیابان را نگاه کردم، چون خیلی سر و صدا بود. دیدم همه جا پر از سرباز است. تانک، زره پوش و نفربر زیادی در خیابان‌ها رفت و آمد می‌کنند. از منزل بیرون آمدم و به سمت مسجد رفتم، دیدم داخل مسجد پر از سرباز است. از یکی پرسیدم چه خبر شده است؟ این همه نیرو و سرباز برای چه آمده‌اند. گفت حجت کاشانی قیام کرده، این سربازها آمده‌اند او را دفع کنند...

ابراهیم عباسی آزاد می‌گوید:

شبهانه مخفیانه سرلشگری از تهران وارد خرمدره شده و به منزل رئیس کلانتری خرمدره - موسی روحانی - رفته بود. او مسئول عملیات بود. آنها فکر می‌کردند بهمن خان یک نفر نیست بلکه عده‌ای یاغی هستند که آنجا جمع شده‌اند و می‌خواهند علیه دولت شورش کنند... لذا نیرو و سرباز زیادی آوردند به گونه‌ای که تمام بیابان را گرفتند. آنها دو یا سه ارباب جنگی هم آورده بودند...

آن شب تا صبح روز حادثه در خرمدره نقل و انتقال نیروها انجام می‌گرفت. مزرعه تا صبح در محاصره قرار گرفته بود و با روشن شدن روز توپ‌ها و مسلسل‌ها و تانک‌ها و نفربرها برای از بین بردن یاغیان کوه پیرآغاجی به راه افتادند. در آن کوه سه دختر کوچک و یک زن افلیج مانده بودند. سرما بیداد می‌کرد و آنها غذا و آبی برای خوردن نداشتند. پدر بچه‌ها شب از غار رفته و دیگر باز نگشته بود. کاترین (فاطمه) می‌دانست که همسرش در چه راهی گام نهاده است و می‌دانست که راه بازگشتی برای همسرش نخواهد بود، اما بچه‌ها سراغ پدر را می‌گرفتند و دوست داشتند او را در کنار خود ببینند. آنان در طول ۲۷ روز زندگی در غار سختی‌های زیادی متحمل شده بودند. سرما به حدی بود که برکه پایین کوه همیشه یخ می‌بست و هنگامی که بچه‌ها از پدرشان آب می‌خواستند، بهمن یخ روی آب را می‌شکست و

تحت هر شرایطی بود برایشان آب می آورد. خودش هم در آب برکه وضو می گرفت.^۱ اما آن روز دیگر بهمن در بین بچه ها نبود و کسی وجود نداشت برایشان آب بیاورد. آنها برای رسیدن آب و نان انتظار می کشیدند و از این سوی لشکر زرهی با تمام توان برای از بین بردن آنها حرکت می کرد. ای کاش بچه ها قدری بزرگتر بودند و می توانستند از خودشان دفاع کنند اما...^۲

کاترین (عدل) روی ویلچر در دهانه غار نشسته بود و خود و بچه هایش را مسلح ساخته بود. او بر خلاف بچه ها می دانست که تا ساعاتی بعد چه سرنوشتی خواهد یافت. این را هم می دانست که باید یک تنه در برابر یک لشکر مقاومت و ایستادگی می کند. ماجرای فراموش نشدنی آن روز خرمدره را همگان به خاطر دارند. چه آنهایی که از نزدیک شاهد ماجرا بودند و چه آنهایی که آن را از زبان دیگران شنیده اند. کشاورز افشار از جمله کسانی است که از نزدیک تمام وقایع را دیده بود. ادامه ماجرا و حوادث خونین خرمدره را از زبان کشاورز افشار پی می گیریم:

... آن روز خرمدره خیلی شلوغ بود. توپ و مسلسل آورده بودند. علت را از فردی پرسیدم. گفتند: این نیروها می خواهند کوه پیر آغاجی را محاصره کنند. من گفتم: بابا آن جا سه نفر بیشتر نمانده اند. گفتند: تو از کجا می دانی. گفتم: می دانم آنها یک زن و سه دختر هستند. این همه خشونت برای چیست؟ گفتند: می آیند دیگر. پیش خودم گفتم می روم ببینم چه خبر است. زودتر از نیروهای نظامی به سمت کوه رسیدم کمی منتظر ماندم و ساعت حدود ۹ یا ۹:۳۰ لشکر وارد منطقه شد. اول یک هلی کوپتر آمد و بالای کوه و دره را دو بار دور زد و رفت. بعد توپخانه ها در نزدیکی کوه مستقر شدند. به

۱. کسانی که آن اواخر به دیدن بهمن حجت کاشانی در غار می رفتند، متفق القولند که دست ها و بازوهای بهمن از شدت سرما و به دلیل اینکه با آب سرد وضو می گرفت ترکیده بود.

۲. متأسفانه امروز که سی سال از آن حادثه می گذرد بچه های بهمن قادر نیستند حوادث آن روز را بازگو نمایند چون در آن ایام سنشان بسیار کم بود و چیزی در حافظه شان نمانده است.

دنبال آن تانک‌ها آمدند و جلوتر از توپخانه‌ها قرار گرفتند. سه نفر مسلسل‌چی هم جلو مستقر شدند. جلوتر از همه نیروهای نظامی سرهنگی به اسم رضایی قرار گرفت. دست راست او یک ستوان دوم و دست چپ او یک استوار ایستاده بودند. من در گوشه‌ای در نزدیکی غار بین دو سرباز ایستاده بودم. آنها تفنگ M1 داشتند و به نارنجک هم مجهز بودند. همراه آن دو سرباز به بالای غار رفتم. البته محل هجرت بهمن به آن معنا غار نبود. سنگی بسیار بزرگ بود که داخل آن شکافی شبیه غار داشت و بیش از چهار پنج نفر نمی‌توانستند در داخل آن جای گیرند. بالای آن سنگ رفتیم. سروانی به من گفت: تو اینجا چه کار می‌کنی برو کنار. گفتم: جناب سروان بهمن حجت کاشانی کسی است که زمین‌های ما را از بین برده و من هم جزو مخالفان اویم. می‌خواهم ببینم چه بلایی سرش می‌آید. آنها توجهی به حرف‌های من نکردند و مرا از آن بالا به پایین هل دادند و انداختند پایین. من کنار سنگی پناه گرفتم. نزدیک صحنه حوادث بود. سرهنگ رضایی خود را به غار نزدیک می‌کرد. داد زد منم هم‌دوره بهمن. کاترین از داخل صدا زد: جلو نیا وگرنه شلیک می‌کنم. رضایی اونیفرم نظامی‌اش را درآورد و گفت: من مسلح نیستم. کاترین گفت: مسلح هم نباشی نامحرم هستی جلو نیا. رضایی شلوار نظامی‌اش را هم درآورد که نشان دهد هیچ اسلحه‌ای ندارد و آرام آرام به سمت غار حرکت کرد. در این لحظه صدای شلیک به گوش رسید. از زانوی سرهنگ خون فواره زد. گروهبان و افسری که کنار رضایی بودند آماده تیراندازی شدند، اما رضایی اجازه نداد. به دنبال آن تیر دیگری به پیشانی رضایی خورد و افتاد. بلافاصله تیراندازی‌ها شروع شد و مسلسل‌ها و اسلحه‌ها غار را نشانه رفتند. اوضاع همین‌طور ادامه یافت. نظامی‌ها موفقیتی نداشتند. حوادث تا دم‌دمای غروب طول کشید پس از آن بود که ظاهراً دستور رسید یکی از سربازها به داخل غار نارنجک پرت کند.^۱ سربازی این مأموریت را انجام داد و نارنجکی جلوی غار انداخت. با انفجار نارنجک گرد و غباری همه جا را فراگرفت خود آن

۱. لطفی یا لطیفی نام سربازی است که نارنجک را به جلوی غار انداخت. شدت انفجار به حدی بود که لطفی دو پایش

را از دست داد.

سرباز هم دو سه متر آن طرف‌تر پرت شد. دقایقی بعد همه جا آرام شد و سر و صداها خوابید. هوا کم‌کم در حال تاریک شدن بود من دیدم دختر کوچکی تفنگ بر دوش از داخل غار بیرون آمد و گفت: آب می‌خواهم.^۱ سربازی از او پرسید: سمت چیه؟ گفت: مریم. سرباز گفت: چند نفر داخل هستند؟ دختر کوچک جواب داد: دو نفر یکی خوابیده یکی هم چشمش زخمی شده. نظامی‌ها پیشروی‌شان را آغاز کردند و وقتی متوجه من شدند مرا از منطقه راندند...

نیروها با احتیاط خود را به غار رساندند و وقتی وارد آنجا شدند متوجه زنی شدند که پیکر خونینش روی ویلچر افتاده بود. او کاترین (فاطمه عدل) بود. کمی آن طرف‌تر دو دختر بچه هم ایستاده بودند و نمی‌دانستند مادرشان کشته شده است. بلافاصله به همه اعلام شد که مأموریت با موفقیت انجام شد. به دنبال آن سر و صداها خوابید. دقایقی بعد هلی‌کوپتری در اطراف غار به زمین نشست و جنازه کاترین و سه دخترش را سوار کرد و به تهران برد. یکی از دختران هم در اثر انفجار نارنجک از ناحیه چشم آسیب دیده بود. با سوار شدن آنها، هلی‌کوپتر به مقصد تهران پرواز کرد و رفت. لشکر زرهی هم آرام آرام از کوه به سمت خرم‌دره حرکت کرد و مدتی در داخل شهر مستقر گردید. ماجرا هنوز تمام نشده بود. ساواک که اقدامات حجت‌کاشانی را زیر نظر داشت از رابطه او و علی پهلوی کاملاً آگاه بود، لذا برای دستگیری او هم اقدام کرد. عده‌ای مسلح برای دستگیری او رفتند. علی با دیدن اوضاع شروع به اعتراض نمود، اما کسی به اعتراض او توجهی نکرد. او را به زور داخل ماشین انداختند و بردند. عوامل امنیتی رژیم تا آرام شدن کامل اوضاع مدت مدیدی خرم‌دره را به طور نامحسوس تحت نظارت خود نگه‌داشتند.

چند روز پس از شهادت بهمن، طاهر حنیفه - از کارگران بهمن- را به تهران بردند و در اداره ساواک از او بازجویی کردند. طاهر می‌گوید در هر باری که بازجویی می‌شدم سه ساعت طول

۱. محمدحسین شیخ حسینی هم می‌گوید من در آن لحظه‌ای که مریم آب خواست آنجا بودم به سرعت پایین کوه رفتم و برای او از برکه آب آوردم.

می‌کشید. آنان از ظاهر درباره قیام مسلحانه بهمن علیه رژیم می‌پرسیدند و از نیروها و تجهیزات حجت کاشانی سؤال می‌کردند. این امر نشان می‌دهد که آنها هنوز اعتماد کامل به این امر نداشتند که قیام بهمن را سرکوب کرده‌اند چون هر آن احتمال می‌دادند افراد سازماندهی شده از سوی بهمن عملیات هماهنگ و غافلگیرکننده‌ای آغاز نمایند. به هر روی قیام مسلحانه شهید بهمن حجت کاشانی توسط نیروهای رژیم پهلوی سرکوب شد. جنازه بهمن پس از مدتی در بهشت زهرا به خاک سپرده شد. از اهالی خرمدره تنها فردی که جنازه بهمن را به چشم خود دیده محمدحسین شیخ حسینی است. شیخ حسینی به درخواست عدل به تهران رفت و از سوی او مسئولیت یافت به مزرعه بازگردد و از اسب‌ها و دام‌ها مراقبت نماید. او می‌گوید:

... پروفیسور عدل مرا به بیمارستانی در تهران برد. به سردخانه رفتیم و او در کشویی را بیرون کشید. جنازه بهمن را دیدم که آرام خوابیده بود و آن دستمال سبزرنگی را که به سرش می‌بست به دست‌هایش بسته بود. پس از آن بود که باور کردم بهمن شهید شده است...

شیخ حسینی دوباره به مزرعه بازگشت، اما نتوانست زیاد دوام بیاورد چون به گفته خودش تمام خاطرات در ذهنش زنده و مرور می‌شد. لذا مزرعه را ترک کرد و به دنبال کار دیگری رفت.

یکی از دلایلی که حرکت مسلحانه شهید حجت کاشانی علیه رژیم پهلوی پیش از دست یافتن به هدف سرکوب شد، فراگیر نبودن آن بود. به یقین اگر حجت کاشانی در راه مبارزه با رژیم با دیگر انقلابیونی که مبارزات اصولی و اساسی‌شان را از چند سال پیش آغاز کرده بودند هماهنگ می‌شد، قیام شکوهمندتر و نتیجه‌دارتری داشت. از سوی دیگر بهمن حجت کاشانی خود را در میان کسانی محصور کرد که هنوز سطح تفکراتشان به مرحله‌ای نرسیده بود که به نبرد با حکومت وقت برخیزند و تبلیغات تقریباً وسیع او در میان همان طبقه از مردم خاموش شد و فلسفه حرکت مسلحانه او تا سال‌ها پس از شهادتش ناشناخته ماند.

با این همه، تاریخ قیام شهید حجت کاشانی را می‌ستاید.